



شما در حال مطالعه نسخه آفلاین یکی از مقالات «زبان مستر» هستید. لطفاً توجه داشته باشید که در این نسخه، برخی امکانات تعاملی مانند پخش صوت، ویدیو و تمرین‌های هوش مصنوعی در دسترس نیستند. برای مشاهده نسخه کامل و آنلاین مقاله، همراه با امکانات آموزشی و تجربه کاربری بهتر، [اینجا کلیک کنید](#).

پادکست زبان انگلیسی ۳۰ - The Gentle Shadow

🕒 ۱۴۰۴/۱۰/۰۲ ارسال شده توسط مصطفی ساهری 📁 پادکست زبان انگلیسی 🌐 ۱۲ بازدید



The Gentle Shadow

سایه‌ی مهربان

▶ 0:00 / 15:44



He was known in his town as the kind man. He smiled easily, helped strangers, and never raised his voice. People said goodness lived in his hands.

در شهرش او را به عنوان مرد مهربان می‌شناختند. به راحتی لبخند می‌زد، به غریبه‌ها کمک می‌کرد و هیچ‌وقت صدایش را بالا نمی‌برد. مردم می‌گفتند خوبی در دستانش زندگی می‌کند.

But lately, kindness came with a strange ache. Each time he gave bread to the poor, his chest tightened. Each time he forgave, a voice deep inside whispered, "Too late."

اما اخیراً مهربانی با دردی عجیب همراه می‌شد. هر بار که به فقرا نان می‌داد، سینه‌اش منقبض می‌شد. هر بار که می‌بخشید، صدایی در درونش زمزمه می‌کرد: «خیلی دیر شده.»

At night, he dreamed of crowds he could not see clearly. They shouted in a language he didn't know, and the ground shook. When he woke, his hands smelled faintly of smoke.

شب‌ها خواب جمعیت‌هایی را می‌دید که نمی‌توانست واضح ببیندشان. به زبانی که بلد نبود فریاد می‌زدند و زمین می‌لرزید. وقتی بیدار می‌شد، دستانش کمی بوی دود می‌داد.

He began noticing small things that shouldn't have been familiar. The sound of marching boots on television made his heart race. Old photos of soldiers felt like mirrors. He once saw a statue in a museum and whispered, "That's wrong," without knowing why.

کم‌کم متوجه چیزهای کوچکی شد که نباید برایش آشنا می‌بودند. صدای رژه‌های نظامی پوتین‌ها در تلویزیون ضربان قلبش را بالا می‌برد. عکس‌های قدیمی سربازها شبیه آینه بودند. یک‌بار در موزه مجسمه‌ای دید و بی‌آنکه بداند چرا گفت: «این اشتباه است.»

He told no one; some truths sound like madness when spoken aloud. Instead, he walked more, greeted more, tried to drown the unease in good deeds. But kindness cannot erase memory; it only lights it from another angle.

چیزی به کسی نگفت؛ بعضی حقیقت‌ها وقتی گفته می‌شوند، شبیه دیوانگی‌اند. در عوض، بیشتر قدم می‌زد، بیشتر سلام می‌داد و می‌کوشید اضطرابش را در کارهای خوب غرق کند. اما مهربانی نمی‌تواند حافظه را پاک کند؛ فقط از زاویه‌ای دیگر آن را روشن می‌کند.

One morning, a stranger arrived at his door. She was old, with eyes that carried too many winters. She looked at him a long time before saying, "You look exactly the same."

یک روز صبح، غریبه‌ای دم در خانه‌اش رسید. زنی پیر با چشمانی پر از زمستان‌های بی‌شمار. مدتی طولانی نگاهش کرد و گفت: «دقیقاً همان شکلی هستی.»

He didn't understand. The woman opened a folded newspaper, yellow with age. On the front page was a man in uniform, standing on a balcony above a crowd. The face was his — younger, harder, smiling like stone.

نفهمید. زن روزنامه‌ای تاخورده و زرد از گذر زمان را باز کرد. در صفحه اول مردی با یونیفورم روی بالکنی بالای جمعیت ایستاده بود. چهره همان چهره او بود — جوان‌تر، سفت و سخت‌تر، با لبخندی سنگی.

“I was there,” she said softly. “You gave the order.” He couldn’t breathe; the air turned heavy, ancient. He wanted to deny it, but the voice inside him only said, “Now you remember.”

آرام گفت: «من آن جا بودم.» «تو دستور دادی.» نمی‌توانست نفس بکشد؛ هوا سنگین شد، و کهنه. می‌خواست انکار کند، اما صدای درونش فقط گفت: «حالا یادت می‌آید.»

The woman left the photo on his table and walked away. He sat for hours, tracing the lines of that younger face. It felt both foreign and familiar — like a word once loved and then forbidden.

زن عکس را روی میزش گذاشت و رفت. ساعت‌ها نشست و خطوط آن چهره جوان‌تر را دنبال کرد. هم حس غریب داشت و هم آشنا – مثل کلمه‌ای که زمانی دوست داشتنی بود و بعد ممنوع.

That night, he didn’t dream. He simply stayed awake, hearing the silence of all he had done. At dawn, he went to the market and bought bread as usual. He gave it to the same poor man — but this time, his hands trembled.

آن شب خواب ندید. فقط بیدار ماند و سکوت تمام کارهایی را که کرده بود، شنید. سحرگاه، طبق معمول به بازار رفت و نان خرید. نان را به همان مرد فقیر داد — اما این بار دست‌هایش لرزیدند.

Tears ran down his palms and darkened the crust. The poor man looked confused. But he only smiled — a tired, broken smile. “Maybe,” he whispered, “this is how forgiveness begins.”

اشک‌ها روی دستش چکیدند و پوسته‌ی نان را تیره کردند. مرد فقیر گیج شد. اما او فقط لبخند زد — لبخندی خسته و شکسته. آرام زمزمه کرد: «شاید بخشش از همین جا شروع می‌شود.»

And as he walked home, the morning sun warmed his back — not as mercy, but as memory.

و وقتی به خانه برمی‌گشت، خورشید صبح پشتش را گرم می‌کرد — نه به عنوان بخشش، بلکه به عنوان یاد.